اعتماد
سیاست نامه
info@etemadnewspaper.ir

۳۰۰۰۴۷۵۳

گزارش سمینار گذار به سرمایه‌داری: نقد تاریخ فاتحان با حضور مراد فرهادپور و بارانه عمادیان

تجدید مستمر برده‌داری در کاپیتالیسم

عکس: پرسش /

محسن آزموده-علی ورامینی / «انباشت اولیه فرآیندی است که در آن تولیدکنندگان بی‌واسطه از امر تولیدکننده می‌شوند و ثروت و وسایل تولید در دست اندکی متمرکز می‌شود، این فرآیند بر اساس زور و نیروی ماورای اقتصادی انجام می‌گیرد.» مراد فرهادپور، نویسنده و مترجم اندیشه‌های رادیکال چپ در سمینار گذار به سرمایه‌داری: نقد تاریخ فاتحان که عصر پنجشنبه ۲۹ مرداد در موسسه مطالعاتی پرسش برگزار شد با تشریح مفهوم انباشت اولیه آن را ایده مرکزی منطق سرمایه‌داری خواند که برخلاف تصور تنها به آغاز شکل‌گیری این نظام اختصاص ندارد بلکه در تاریخ ۳۰۰، ۴۰۰ ساله بسط سرمایه‌داری به اشکال گوناگون باز تولید شده و از قضا شیوه‌های مقاومت خود را باز تولید کرده است. بحث فرهادپور البته در حکم آغازی بر بحث بارانه عمادیان درباره اندیشه‌های سیلویا فدریچی (متولد ۱۹۴۲) فیلسوف چپ امریکایی-ایتالیایی است که با تاکید بر مفهوم انباشت اولیه در کتاب «کالیبان و جادوگر: زنان، بدن و انباشت اولیه» (۲۰۰۴) او صورت می‌گیرد. عمادیان فارغ‌التحصیل دکترای فلسفه از دانشگاه وست‌مینستر انگلستان و شاگرد ارنستو لاکلائو، فیلسوف سرشناس چپ آرژانتینی است، از او پیش از این کتاب تاریخ طبیعی زوال را دیده‌ایم. در ادامه متن سخنرانی مراد فرهادپور و بخش‌هایی از سخنان بارانه عمادیان از نظر می‌گذرد.

بحث من به مقدمه‌ای درباره مفهوم انباشت اولیه و تحولش از زمان مارکس تا به امروز اختصاص دارد. مفهوم انباشت اولیه را گویا نخستین‌بار آدام اسمیت مطرح کرده است، اما در واقع مارکس است که در پایان جلد نخست سرمایه به این مفهوم در قالب اصطلاح «انباشت اولیه» (so called primitive accumulation) اشاره می‌کند و این نشان می‌دهد که نسبت به آن موضعی طنزآمیز اتخاذ می‌کند. تا جایی که به مارکس مربوط می‌شود، نقطه شروع انباشت اولیه یک واقعیت (فاکت) اقتصادی است. مارکس در پایان جلد نخست از این بحث می‌کند که با گذر از دوره انتزاع صوری به انتزاع واقعی (یعنی جایی که سرمایه خودش تجدید تولید خودش را به عهده گرفته است) حجم اولیه سرمایه لازم برای آنکه یک بنگاه اقتصادی به راه بیفتد، افزایش می‌یابد یعنی برخلاف اوایل که می‌شد یک کارگاه ساده فئودالی را با مقداری تغییر و عوض کردن رابطه استاد و شاگردی به رابطه کارفرما و کارگر به یک بنگاه سرمایه‌داری تبدیل کرد، بعد از آنکه شاخه‌های گوناگون سرمایه مثل شبکه‌های حمل و نقل، ارتباطات و تولید و مصرف انبوه شکل گرفتند، اکنون برای شروع کار به سرمایه سنگین‌تری نیاز است. اینجا این سوال منطقی پیش می‌آید که این سرمایه از کجا پدید می‌آید زیرا این قرار است نقطه شروع باشد. اینجاست که مارکس انباشت اولیه سرمایه را مطرح می‌کند که پاسخی به این بن‌بست منطقی است.

جدایی نیروی کار از کار

البته از آنجا که با مارکس سروکار داریم، حتی در همان پایان جلد اول، این مفهوم از معنای صرفا اقتصادی خارج می‌شود و همان طور که مارکس خود مفهوم انباشت را به مثابه یک فرآیند و رابطه اجتماعی مورد بررسی قرار می‌دهد، انباشت اولیه نیز به همین شکل مطرح می‌شود. خود مفهوم انباشت برای مارکس به مفهوم جدایی متکی است، یعنی جدایی تولیدکنندگان بی‌واسطه از وسایل و ابزار تولید و فرآیند تولید. این عملا به معنای جدایی طبقه کارگر از فرآیند تولید و مفهوم بیگانگی کار است که مارکس مطرح می‌کند. او معتقد است نه محصول کار کارگر و نه به فرایند کارش و نه به ماشین‌آلات و سرمایه‌ای که تولید را ممکن کرده است، متعلق به او (کارگر) نیست و او فقط نیروی کار خودش را دارد که می‌فروشد. بنابراین شرط راه افتادن اقتصاد سرمایه‌داری که ویژگی به ارزش جدایی از سیاست و روبنای فرهنگی-اخلاقی-دینی جامعه است، شکل‌گیری یک پرولتاریا به‌عنوان طبقه‌ای است که فقط می‌تواند نیروی کارش را بفروشد. بنابراین انباشت تنها انباشت سرمایه نیست بلکه انباشت کار نیز هست. ما این مفهوم را در انباشت اولیه نیز داریم و به نظر می‌رسد تفاوت تنها در تاریخ رهنمون شدن این مساله است یعنی این انباشت در آغاز سرمایه‌داری و مرحله گذر از فئودالیسم به سرمایه‌داری رخ می‌دهد، جایی که با اضمحلال روابط فئودالی روبه‌رو و کنده شدن دهقانان از زمین مواجه هستیم.

اما نکته اصلی که اتفاقا مارکس بر آن تاکید می‌گذارد، مساله زمانی قضیه و موقعیت ابتدایی این انباشت نیست. هر چند در اصطلاح آن از لفظ «ابتدایی یا اولیه» یاد می‌شود بلکه تاکید بر نقش زور ماورای اقتصادی در انباشت اولیه سرمایه است. انباشت اولیه و انباشت هر دو بر جدایی (separation) استوار هستند یعنی جدا کردن نیروی کار از خود فرآیند کار و وسایل تولید که در شکلی که مارکس با آن روبه‌رو بود، چیزی نبود جز جدا کردن یا کندن دهقانان دوره فئودالی اروپا از زمین و آوردن آنها به شهر به عنوان فقرایی که بعدا قرار بود طبقه فرودست پرولتر را بسازند یعنی کنده شدن از روابط تولیدی قبلی و ادغام شدن به عنوان پرولتر در روابط سرمایه‌دارانه‌ای که بر معادله پولی و روابط بازار استوار است که در آن همه به صورت صوری برابر هستند و هر کس می‌تواند چیزی را بفروشد و مبادله کند. بنابراین نکته اصلی در اینجا تاکید گذاشتن بر زور یا نیروی ماورای اقتصادی است که بر خلاف حالت اولیه انباشت، در این بحث کاملا پای سیاست، قدرت و درگیری و مبارزه را مطرح می‌کند.

صورت‌بندی منطق سرمایه‌داری

نخستین سوال این است که چرا مارکس این بحث را ادامه نمی‌دهد و در همان جلد نخست با اشاره کوتاه از آن می‌گذرد؟ من ناچارم خیلی سریع از این بحث‌ها می‌گذرم. اگر جلد نخست کاپیتال را به تعبیر وبری نوعی نمونه آرمانی (ideal type) بنامیم که مارکس ساخته تا بتواند قوانین حرکت سرمایه را کشف و بیان کند، بنابراین او در این کتاب تنها می‌تواند از یک سرمایه در کل سخن بگوید و یک فضای کاملا انتزاعی بسازد که از قضا آن ویژگی خاص وجه تولید سرمایه‌داری یعنی جدا بودن اقتصاد از بقیه وجوه جامعه باید شرط اولیه‌اش باشد یعنی مارکس باید نظامی بسازد که در آن حرکت سرمایه خودش را صرفا بر اساس رابطه داد و ستد میان سرمایه و کار بدون دخالت هر عنصر ماورای اقتصادی و بدون نقض آن برابری صوری توضیح دهد. او از قراردادی بین کارگر و کارفرما بر اساس آنچه بعدا از آنها تحت عناوینی چون تولید ارزش مبادله و تولید ارزش اضافی و مساله استثمار یاد می‌کند، سخن می‌گوید.

اما مارکس در جلد دوم نیز این فضای انتزاعی را ادامه می‌دهد زیرا می‌خواهد نشان دهد که چگونه در یک جامعه صرفا سرمایه‌دارانه که در آن فقط بورژوا و پرولتر حضور دارند، چگونه ممکن هستند و چگونه انباشت در چنین شرایط رخ می‌دهد. او این کار را بر اساس تقسیم‌بندی دو دپارتمان تولید وسایل تولید (ماشین‌آلات) و دپارتمان تولید کالاهای مصرفی انجام می‌دهد. او تنها در جلد سوم است که به رقابت و سرمایه‌های بسیار و واقعیت انضمامی و تاریخی می‌رسد و آنچنان که از یادداشت‌هایش بر می‌آید، قرار بوده که در ادامه بتواند مساله بازار و بازار جهانی و دولت را طرح کند و در این صورت‌بندی کلی بگنجاند. البته او عملا نمی‌رسد این کار را تمام کند، اما به عقیده من اگر واقعا هم کار را ادامه می‌داد، وقتی به دولت می‌رسید، می‌دید که نمی‌تواند دولت را صرفا از دل نمونه آرمانی صرفا اقتصادی که در مجلدات یک و دو ساخته بیرون بکشد، آن طور که رقابت را در جلد سوم از دل همین نمونه آرمانی استخراج می‌کند یعنی برای طرح مساله دولت به یک منطق کاملا متفاوتی از منطق سرمایه‌نیاز است.

همین امر سبب شد در ادامه سنت مارکسیستی در عمل این پیوند خوردن سرمایه به امری بیرون از سرمایه و اقتصاد آنچنان مورد بحث قرار نگیرد. مفهوم انباشت اولیه در لنین دقیقا به همان شکلی مطرح می‌شود که گویا امری است که در همان سرآغاز شکل‌گیری سرمایه‌داری رخ می‌دهد. فقط رزا لوکزامبورگ است که در نقد جلد دوم به این نتیجه می‌رسد که انباشت در شکلی که مارکس آن را مطرح کند، مشکل دارد. البته بسیاری مثل مندل و روستوفسکی معتقدند که درک لوکزامبورگ از جلد دوم غلط است. اما در هر صورت لوکزامبورگ به این نتیجه می‌رسد که برای انباشت امر سومی لازم است یعنی سرمایه برای انباشت و بازتولید خودش باید فراتر از استثمار نیروی کار به دنیای ماقبل سرمایه‌داری یا غیرسرمایه‌داری (کشورهای جهان سوم) برود و ارزش مازاد را از آنجا بگیرد و از این طریق مشکل انباشت را حل کند. حتی برای لوکزامبورگ هم این به معنای دخالت سیاست در اقتصاد نبود زیرا او فکر می‌کرد این بیرون کشیدن ارزش به صورت انفعالی رخ می‌دهد و خود مردمان آن کشورها واکنشی نشان نمی‌دهند و مساله در نهایت به این بازمی‌گردد که پرولتاریای صنعتی در اروپا باید تکلیف را یکسره کند. این خیلی شبیه دید خود مارکس نسبت به دهقان‌های فئودالی است که فکر می‌کرد نسبت به مصادره اموال‌شان و فشاری که انباشت اولیه بر آنها می‌آورد، برخورد انفعالی دارند و می‌پذیرند و مبارزه‌ای در پی نخواهند داشت.

> **در انباشت اولیه سرمایه با آنکه مارکس مساله دولت را باز نمی‌کند، با ترکیب سرمایه و دولت روبه‌رو هستیم، یعنی با دو قطب اصلی نظام سلطه مواجه هستیم. اینجایی است که اصلی‌ترین منطق‌های سلطه یعنی منطق استثمار که مارکس بدان پرداخته و منطق حکومت که بعدا فوکو به آن پرداخته، با یکدیگر تلاقی می‌کنند و گره می‌خورند**

تداوم انباشت در تاریخ سرمایه‌داری

این نگرش از انباشت در سال‌های اخیر دچار تحول شده است. کسانی چون دیوید هاروی، ماسیما دی‌آنجلیس و فدریچی و دیگران سعی کردند نشان دهند که مساله اولیه یا ابتدایی بودن تاریخی نیست و انباشت اولیه یک فرآیند مستمر و تکراری و حتی یک سویه اساسی از برنشستن سرمایه و تجدید تولید نظام سرمایه‌داری و موج‌های گوناگون گسترش آن به ویژه جهانی شدن آن است. ایشان معتقدند انباشت اولیه اتفاقا یک مفهوم اساسی مرکزی است و ما در طول تاریخ همین طور با تکرار آن مواجه هستیم. یعنی با انباشت اولیه از طریق زور ماورای اقتصادی روبه‌رو هستیم.

در ادامه تنها به سه نکته می‌پردازم؛ نکته اول این است که در مفهوم انباشت اولیه سرمایه با تقاطع آن دو منطق اصلی یعنی منطق سرمایه و منطق دولت مواجه هستیم؛ زیرا در واقع نیرو یا زور ماورای اقتصادی می‌تواند شکل‌های مختلف داشته باشد، مثل قبیله‌ای که غارت می‌کند یا شرکتی مثل معدن الماس در آفریقای جنوبی در چهار سال پیش که با روش‌های ماورای اقتصادی و توطئه اعتصاب کارگران را به خاک و خون کشید و ۴۰ نفر را کشت. اما فراموش نکنیم مسوولان این شرکت این اقدام را با همکاری با پلیس و ماموران نظامی دولتی انجام داد. یعنی در واقع نهایتا وقتی از زور ماورای اقتصادی صحبت می‌شود، در ۹۰ درصد موارد منظور دولت است و آن ۱۰ درصد باقیمانده نیز با واسطه نهایتا به دولت و ارگان‌های قهرآمیز آن بازمی‌گردد. اینجاست که بحث‌های کسانی چون کارل اشمیت درباره دولت و جنگ و انحصار استفاده از زور سازمان‌یافته مطرح می‌شود. اصولا دولت را به صورت نهاد مدعی انحصار زور و تسلیحات سازمان یافته در قالب ارتش و پلیس تعریف می‌کنند. این هسته اصلی و درونی هر دولتی است و باقی چیزها فرع این تعریف است. بنابراین زور ماورای اقتصادی به معنای دولت است. بنابراین در انباشت اولیه سرمایه با آنکه مارکس مساله دولت را باز نمی‌کند، با ترکیب سرمایه و دولت روبه‌رو هستیم، یعنی با دو قطب اصلی نظام سلطه مواجه هستیم. اینجایی است که اصلی‌ترین منطق‌های سلطه یعنی منطق استثمار که مارکس بدان پرداخته و منطق حکومت که بعدا فوکو به آن پرداخته، با یکدیگر تلاقی می‌کنند و گره می‌خورند. به همین علت انباشت اولیه سرمایه قانون اصلی و مرکزی تمدنی است که من از آن با صفت وحشی یاد کرده‌ام. این نوعی بدبینی روشنفکران رمانتیک نق‌نقو نیست، بلکه می‌توان با عدد و رقم و فاکت نشان داد که چگونه انباشت اولیه سرمایه قانون اصلی حاکم بر نظام سلطه و توحشی است که امروزه جهان را فراگرفته است. روی سخنم با کسانی است که عاشق فاکت هستند، اگرچه این گونه افراد فاکت‌ها را تنها زمانی دوست دارند که به نفع خودشان باشد و دیگر مواقع چندان فکچوال نمی‌شوند! بنابراین گره خوردن دو منطق اساسی سلطه یعنی منطقه سرمایه و منطق دولت، یکی از نکاتی است که باعث می‌شود مفهوم انباشت اولیه مهم‌ترین چالش عملی و نظری در فکر رادیکال و سیاست مردمی و تساوی‌طلبانه باشد.

مقاومت در برابر انباشت

نکته دوم این است که خیلی طبیعی است که محل تقاطع دو قانون اصلی سلطه همان جایی است که مقاومت و مبارزه نیز بیرون می‌زند. یعنی انباشت اولیه سرمایه اسم دیگری است برای انبوهی از مبارزات و مقاومت‌های مردمی در طول چهار، پنج قرن گذشته است و کاملا طبیعی است که از دل نقطه‌ای که این دو منطق ضد انسانی به هم می‌رسند، مقاومت جمعی انسان‌ها بیرون بزند. همان طور که گفتم مارکس یا حتی لوکزامبورگ به این جنبه قضیه واقف نبودند و به آن اشاره نمی‌کنند. اهمیت کسانی چون فدریچی و هاروی دقیقا همین ارتباط دادن این مفهوم (انباشت اولیه) با مبارزات و درگیری‌های طبقاتی و شکل‌های دیگر مبارزه است. مارکس چنان که اشاره شد، نسبت به مبارزه دهقان‌ها بی‌تفاوت بود، اما خواهیم دید که تا چه حد تاریخ قرون وسطی مملو از مبارزه بوده است. بعد از آن در شرایط امروز نیز به نظر می‌رسد گره خوردن این منطق اقتصادی با سیاست باز زیر سوال است.

لازم به تذکر است که در برخی موارد استثنایی ما با فاصله‌ای میان تحقق انباشت اولیه سرمایه و واکنش سیاسی مبارزاتی در مقابل آن مواجه هستیم. این در جاهایی که منبعی دیگر برای انباشت وجود دارد و دولت می‌تواند آن سرمایه لازم را اخذ کند، رخ می‌دهد. برای مثال در ایران آغاز دهه ۱۳۴۰ یعنی در انقلاب سفید و اصلاحات ارضی شاهدیم که از آنجا که دولت به درآمد نفتی دسترسی دارد، ضرورتی ندارد که انباشت را مستقیما از خود دهقان‌ها بگیرد.

> **حمله امریکا به عراق در سال ۲۰۰۳ و کل ماجرای جنگ علیه تروریسم نیز به طور مستقیم یا غیرمستقیم با همین مساله انباشت اولیه سرمایه گره خورده است. در تمام این ۴۰ سال نولیبرالیسم که حمله سرمایه افزایش یافته تمام مواردی چون افزایش خصوصی‌سازی و شکل‌های مختلف غارت دولتی و احیای دوباره برده‌داری در شکل‌های مختلف و... احیا شده است**

اما باقی ماجرا غیر از قضیه انباشت ثروت حتی در ایران نیز رخ می‌دهد. یعنی در ایران شاهد انباشت پرولتر و کنده شدن دهقان‌ها از روابط معیشتی قبلی‌شان و سرازیر شدن ایشان به شهرها در قالب تهیدستان شهری مواجه هستیم. یعنی در ایران نیز با آنکه مثل اروپا زمین‌های دهقان‌ها به زور گرفته نشد و انباشت از طریق خصوصی‌سازی و کندن ارزش از دست مردم صورت نگرفت، اما همان قسمت تاریخی‌اش یعنی کنده شدن از مناسبات معیشتی قبلی، ساخته شدن بازار، گسترش روابط پولی در میان دهقانانی که در زاغه‌ها زندگی می‌کردند و... کافی بود مقاومت بزرگ مردمی در برابر استبداد و غارت سلطنتی را برسازد. بنابراین حتی مورد استثنایی اصلاحات ارضی نیز آن قانون کلی را تایید می‌کند که در آن شاهدیم انباشت اولیه همواره در پیوند با مبارزه و مقاومت رخ داده است، زیرا قرار است که ارزش و قدرت تولیدی مردان و زنان مصادره شود. روشن است که این امر با مقاومت و مبارزه آنها روبه‌رو می‌شود.

اشکال گوناگون انباشت

نکته پایانی به گستره نمونه‌های انباشت اولیه بازمی‌گردد. مارکس در انتهای جلد اول به این نکته اشاره می‌کند که این فرآیند انباشت در کشورهای مختلف به شکل‌های گوناگون رخ می‌دهد و با همین یک جمله از آن می‌گذرد. اما آنچه هست این است که با طیفی عجیب و گسترده‌ای از این اشکال روبه‌رو هستیم و عملا می‌توان گفت گذشته از برخی فرآیندهای اساسی تاریخ عصر جدید مثل خود گذر به مدرنیته و سرمایه‌داری از قرن پانزدهم تا نوزدهم و صنعتی شدن و مثل کشف امریکا و از بین رفتن تمدن‌های بومی امریکا و مثل تجربه استعمار که تمام آسیا و آفریقا را طول سه قرن اخیر در برگرفته است، آنچه رخ داده موارد کلی و عام فرآیند انباشت اولیه سرمایه هستند. اما فراسوی این مثال‌های کلی می‌توان گفت در هر جا که با غارت و اختلاس و فساد دولتی و جنگ و کودتا و درگیری و خشونت سازمان یافته دولتی روبه‌رو بودیم، در تمام موارد با شکل‌های متفاوت انباشت اولیه سر و کار داریم. مصادره خانه‌های مردم در بحران ۲۰۰۸ یک نمونه از این موارد است. کل بهار عربی چیزی نبود جز مقاومت در برابر انباشت اولیه که IMF و بانک جهانی می‌خواست تحمیل کند. تمام ۴۰ سال حمله‌ای که نولیبرالیسم صورت داده می‌توان انباشت اولیه را دید. حتی در جهان اول آنچه در یونان تحت عنوان سیاست ریاضتی رخ می‌دهد، چیزی جز انباشت اولیه بانک‌های خصوصی آلمان و فرانسه نیست. این بانک‌ها ارزش اضافه را از طریق زور سیاسی و ماورای اقتصادی از یونان بیرون می‌کشند. ۸۰۰ میلیاردی که اوباما برای حفظ بانک‌ها پرداخت می‌کند، پول مالیات مردم است که به سرمایه‌ای تعلق می‌گیرد که دچار بحران شده است. تمام شکل‌های غارت و فساد دولتی انباشت اولیه هستند. تمام شکل‌های خصوصی‌سازی منابع عمومی که در همه جا پیاده می‌شود، چیزی جز انباشت اولیه نیست. ۴۰ سال است در کنگو شرکت‌های چندملیتی همراه با گروه‌های مسلح با نام‌های بی‌محتوا، در جاهای مختلف مردم بومی را به بردگی می‌کشند و به زنان‌شان تجاوز می‌کنند و در این ۴۰ سال تیتانیومی که اپل برای ساختن آیفون‌هایش به آن نیاز داشته، عمدتا به این شیوه به دست آمده است. وضعیت سوریه و حمله امریکا به عراق در سال ۲۰۰۳ و کل ماجرای جنگ علیه تروریسم نیز به طور مستقیم یا غیرمستقیم با همین مساله انباشت اولیه سرمایه گره خورده است. در تمام این ۴۰ سال نولیبرالیسم که حمله سرمایه افزایش یافته تمام مواردی چون افزایش خصوصی‌سازی و شکل‌های مختلف غارت دولتی و احیای دوباره برده‌داری در شکل‌های مختلف و... احیا شده است و تکرار آن مفهوم انباشت اولیه است. بحث را با مثال برده‌داری سیاهان در امریکا به پایان می‌رسانم. نباید فکر کنیم این موضوع امری مربوط به قرون وسطی و گذشته و پیش تاریخ و امری استثنایی و عجیب و غریب است. ماجرای برده‌داری در جنوب امریکا در ۱۸۱۲ با خصوصی‌سازی کل زمین‌های دره می‌سی‌سی‌پی شروع می‌شود که وسعتی تقریبا اندازه ایران دارد. این قانون تصویب می‌شود که این زمین‌ها را می‌توان از صاحبان سرخ‌پوست یا سفیدپوست‌شان گرفت. مردان سفیدپوست مهاجر با وام‌هایی که از بانک‌های انگلیسی می‌گرفتند، این زمین‌ها را بر اساس قانون خصوصی‌سازی می‌گرفتند و با کمک نیروی کار برده‌های سیاهی که از آفریقا می‌آمد جنگل‌ها را پاک می‌کردند و آنها را تبدیل به مزرعه‌های چندهزار هکتاری پنبه بدل می‌ساختند. اینجا یک الیگارشی طبقه زمین‌دار بزرگ شکل می‌گیرد که بر اساس همین برده و نیروی کار بردگان سیاه کار می‌کند. آن پنبه به منچستر صادر می‌شد و توسط پرولترهای ضعیف شده انگلیسی به نخ و پارچه تبدیل و آن پارچه توسط کمپانی هند شرقی به هند صادر می‌شد و صنایع نساجی و بومی هند را ویران می‌کرد، چنان که مارکس در پایان عمر پی برد. بنابراین برده‌داری سیاهان در امریکا امری تنها منطقه‌ای و منحصر در امریکا نبود، بلکه جزو اقتصاد سرمایه‌داری جهانی بود. بدون این برده‌داری انقلاب صنعتی انگلستان پیش نمی‌رفت. بنابراین شاهدیم برده‌داری به عنوان شکلی از انباشت سرمایه چگونه با حرکت سرمایه و جهانی شدن آن و تجدید و تولید آن گره می‌خورد. من در این بحث تنها کوشیدم نشان دهم که چگونه تاریخ و جغرافیای جهان مدرنی که قرار است برایش کف بزنیم، به تعبیر مارکس با چه خون و لجنی شروع شده و ادامه یافته و هنوز هم تولید این خون و لجن در قالب آفریقا، سوریه و جنگ علیه ترور و حضور امریکا در همه جاهست.

زوم

سیلویا فدریچی، بدن و انباشت اولیه

چگونه سرمایه‌داری جایگزین فئودالیسم شد؟

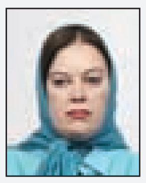

بارانه عمادیان

همان‌طور که آقای فرهادپور توضیح داد، صورت‌بندی (فرمولاسیون) جدیدی از انباشت اولیه که توسط مارکس تئوریزه شده بود، توسط متفکرانی ارایه شده است. در میان اینان فدریچی جایگاه خاصی دارد. چرا که فدریچی به کمک این مفهوم سعی بر آن دارد سنت مارکسی نانوشته یا سرکوب‌شده را ادامه بدهد. اهمیت کار فدریچی در این است که بر نکاتی انگشت می‌گذارد که مارکس به آن نپرداخته است. بنابراین من تاکید می‌کنم که فدریچی را از منظر فمینیستی انتخاب نکردم بلکه او را به عنوان متفکری انقلابی انتخاب کردم که گسستی در تاریخ‌نگاری تحریف شده (گسستی که فقط از منظر دولت یا حتی مردان) ایجاد می‌کند. فدریچی به مانند لوکزامبورگ، تاریخ را از منظر کسانی که کنار گذاشته‌اند، نوشته است. علاوه بر این وی در صف اول بسیاری مبارزات بوده است، تجسد تاریخ‌نگاری‌ای است که والتر بنیامین از او یاد می‌کند. یعنی بازبینی و بازگویی تاریخ از منظری که فاتحان بر آن مهر سکوت زده‌اند. پیش‌بند «اولیه» در ترکیب «انباشت اولیه» در کاپیتال مارکس باعث سوءتفاهم در تحلیل این مفهوم شده است. چرا که انباشت اولیه در ابتدای سرمایه‌داری اتفاق نیفتاده است، بلکه تا امروز تکرار می‌شود و یک پدیده مستمر است. یکی از محدودیت‌های این مفهوم در مارکس این است که فقط از منظر کارگران صنعتی در نظام مزدگیری بررسی شده است. نکته دیگری که از روایت مارکس جا افتاده است، تحولات چشمگیری است که سرمایه‌داری در بازتولید نیروی کار و وضعیت زنان به وجود آورد. مارکس اشاره‌ای به کشتن صدها هزار زن تحت عنوان «ساحره» که از مهم‌ترین لحظات انباشت سرمایه در قرن ۱۶ و ۱۷ در اروپا و امریکا نمی‌کند. بنابراین تز فدریچی در کتاب «کلیبان و ساحره» این است که انباشت سرمایه و شکل‌گیری طبقه فرودست که می‌توانیم نامش را پرولتاریا بگذاریم در گذر از فئودالیسم به سرمایه‌داری تنها به بیرون راندن کشاورزان از زمین‌های‌شان و مبدل شدن به کارگران صنعتی شهرنشین و دزدیدن طلا و نقره بومیان امریکا و استثمارشان منحصر نیست. دیگر نظریه فدریچی است که فرآیند انباشت مستلزم دگرگون ساختن بدن انسان و تبدیل آن به ماشین کار است و همچنین مطیع ساختن زنان به بازتولید نیروی اجتماعی کار. این مطیع‌سازی زنان از طریق تخریب قدرت زنان صورت گرفت. تفاوت دیگری که میان تعبیر مارکس و فدریچی وجود دارد به جایگاه مارکس به عنوان یک فیلسوف روشنگری برمی‌گردد. به زعم مارکس سرمایه‌داری در عین بی‌رحم بودنش، یک مرحله ضروری به سوی رهایی بشر است. در حالی که فدریچی این مرحله را ضروری نمی‌بیند. مارکس عقیده داشت که دارایی‌های در مقیاس کوچک را از بین می‌برد و بیش از هر فرماسیون اقتصادی دیگری قابلیت کار را افزایش می‌دهد و شرایط مادی رهایی بشر از ضرورت و کمبود مادی را فراهم می‌کند. مهم‌تر آنکه مارکس به این گمان بود که پیشرفت سرمایه‌داری با خشونتش نسبت معکوس دارد و این خشونت با پخته شدن سرمایه‌داری کمتر می‌شود اما در این مورد مارکس در اشتباه بود چرا که امروزه هم ما با خشن‌ترین اشکال بازگشت انباشت اولیه مواجه هستیم. در واقع سرمایه‌داری به لطف همین خشونت ادامه‌بقا می‌دهد.

فوکو و فدریچی

توجه فدریچی به بدن و سازماندهی بدن وی را به فوکو نزدیک می‌کند. فدریچی نقدهایی به دیدگاه فوکو دارد و اعتقاد دارد که برخی نتیجه‌گیری‌های فوکو نشانه یک سری حصرهای تاریخی است. واضح‌ترین اهمال فوکو این است که در بحث‌هایش بر سر سازماندهی بدن در عصر جدید هیچ اثری از نابود کردن صدها هزار زن در گذار به سرمایه‌داری و نهادینه ساختن سرکوب زنان نیست. فوکو در گذار از قدرت «معطوف به کشتن» به «قدرت معطوف بر زندگی» (یعنی سازماندهی زندگی) در قرن هجدهم می‌نویسد در حالی که اصلا اشاره‌ای به انگیزه‌های که پشت این سیستم بدن‌ها خفته است نمی‌کند و در محدوده آنالیز قدرت باقی می‌ماند. در حالی که اگر براساس روایت فدریچی نیاز به این سازماندهی بدن‌ها را در پس زمینه ظهور سرمایه‌داری قرار بدهیم، می‌بینیم چیزی که فوکو کنترل و سازماندهی معطوف به زندگی می‌نامند چیزی جز دغدغه انباشت و بازتولید نیروی کار نیست. در واقع چیزی که فوکو نادیده می‌گیرد دیالتیک قدرت حاکمه برای افزایش نیروی کار از یک‌سو و شکنجه و له کردن بدن از سوی دیگر است. هر دو همزمان وجود داشته‌اند و همدیگر را برمی‌نهند.

اگر فوکو توجه بیشتر به مفهوم مارکسی «کار مرده» می‌کرد، درمی‌یافت که وقتی زندگی و بدن در خدمت تولید سود قرار بگیرد، انباشت نیروی کار تنها از طریق خشونت بی‌حد و حصر امکان‌پذیر است. فدریچی نتیجه می‌گیرد که اگر فوکو به جای تمرکز بر اعتراف مسیحی به تاریخ دراز کشتار به اصطلاح ساحرگان توجه کرده بود می‌دید که این تاریخ نباید از منظر یک راوی خنثی بدون جنیست و انتزاعی نوشته شده است. و درمی‌یافت که بحران سرمایه سبب بازگشت انباشت اولیه می‌شود که چیزی نیست جز تلاش برای پایین آوردن هزینه کار و استثمار زنان و بومیان مستعمره‌ها و غیره.

سرمایه‌داری به مثابه «ضد انقلاب»

مهم‌ترین تزی که فدریچی ارایه می‌دهد این است که سیستم سرمایه‌داری به سادگی جایگزین سیستم فئودالی نمی‌شود. یعنی برخلاف نظر غالب ما با یک گذار صرفا اقتصادی و منفعل از فئودالیسم به سرمایه‌داری مواجه نیستیم، بلکه نظام فئودالی ابتدا با نبرد و مبارزه طبقاتی عمیقی متزلزل می‌شود و سرمایه‌داری به مثابه یک «ضد انقلاب» عمل می‌کند که جلوی انقلابی را که طبقات علیه فئودالیسم آغاز کرده بودند، می‌گیرد.

به عبارتی سرمایه‌داری واکنشی است به انقلاب مردم علیه فئودالیسم که در سرکوب مردم خیلی بهتر از فئودالیسم عمل می‌کند. پس سرمایه‌داری یک شکل پیشرفته‌تر و تکامل یافته‌تر یک زندگی اجتماعی نیست و باید اذعان کرد که بحران فئودالیسم زاییده مبارزات مردم اروپا بوده است و نه رخداد سرمایه‌داری.

نبرد و دهقانان و اشراف در کشورهای مختلف اروپایی به جنگ‌های خونینی انجامید و در همه نبردها دهقانان تنها به آزادی بیشتر و شرایط مالی بهتر قانع نبودند، بلکه می‌خواستند قدرت اشراف را پایان دهند. در اواخر قرن ۱۵، ضدانقلاب که همان سرمایه‌داری بود، در حال پا گرفتن بود. دولت به مدیر اصلی روابط طبقاتی و بازتولید نیروی کار بدل شد و قوانینی وضع کرد در جهت محدود کردن هزینه کارگران و ممنوع ساختن ولگردی و بیکاری و وادار ساختن کارگران به تولید مثل جهت افزایش نیروی کار. نهایتا نبرد طبقاتی باعث شد که طبقه بورژوا و طبقه اشراف با یکدیگر متحد شوند و همین اتحاد و حمایت دولت مطلقه و کلیسا سبب شد مبارزات رهایی بخش مردم شکست بخورد. در واقع برخلاف روایت رسمی بورژوازی طبقه فرودست را دشمن واقعی خودش تلقی می‌کرده است و برای خاتمه بخشیدن به مبارزه طبقات فرودست با اشراف و کلیسا متحد شد.

مردم‌سالاری دستمزد

یکی از استراتژی‌های بارز انباشت اولیه که فدریچی تشریح می‌کند، به دوران سرمایه‌داری مرکانتلیسم در اواخر قرن هفدهم بر می‌گردد. مرکانتلیسم‌ها افزایش جمعیت را بهترین راه برای حفظ یک ملت می‌دانستند و در همین راستا قوانینی وضع کردند که به بازتولید نیروی کار کمک کند. این سیستم یک جنگ واقعی علیه زنان آغاز کرد تا اختیار آنان در رابطه با تولید مثل و بارداری کاملا مضمحل کند و آنها را به ماشینی مطیع برای تولید نیروی کار بدل کند. بسیاری از زنان به جرم استفاده از روش‌های ضدبارداری محاکمه و اعدام شدند. به این ترتیب بدن زن ابزاری شد برای تولید کارگر و وسعت بخشیدن به نیروی کار. زور دولت در فروکاستن زنان به ماشین تولید مثل و مقاومت زنان در برابر این ابزاری شدن بی‌سابقه به شکلی از جنگ طبقاتی تبدیل شد. به همین دلیل فدریچی تئوری از خودبیگانگی مارکس را بسط می‌دهد و از منظر زنان می‌نویسد.

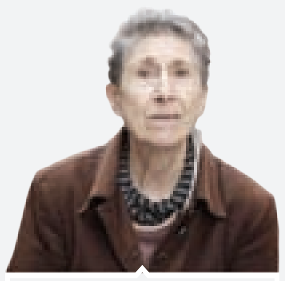

> **سیلویا فدریچی به مانند لوکزامبورگ، تاریخ را از منظر کسانی که کنار گذاشته شده‌اند، نوشته است. علاوه بر این وی در صف اول بسیاری مبارزات بوده است، تجسد تاریخ‌نگاری‌ای است که والتر بنیامین از او یاد می‌کند. یعنی بازبینی و بازگویی تاریخ از منظری که فاتحان بر آن مهر سکوت زده‌اند**

ساختارگی بیگانگی از کار ناشی از این بود که قرن‌ها پس از ظهور سرمایه‌داری کار زنان اصلا کار به‌حساب نمی‌آمد و گونه‌ای از حیات زامبی‌وار و بیرون از بازار کار را دنبال می‌کرد. مرحله بعدی این بود که زنان پرولتیزه شدن و به کار در کارخانه علاوه بر کار در خانه مجبور شدند و در حالی که دستمزدشان به شوهرشان پرداخته می‌شد. فدریچی این وضعیت را «مردم‌سالاری دستمزد» می‌نامند.

مساله اساسی این است که اقتصاددانان جهش و رشد سرمایه‌داری را که ناشی افزایش باروری نیروی کار بود به تخصصی شدن کار نسبت می‌دهند. در حالی که بخش اعظم افزایش باروی نیروی کار مدیون از بین بردن جایگاه اقتصادی زنان و بهره‌کشی از آنها بود. پس هر مرحله انباشت اولیه تا به امروز مستلزم یک انباشت‌زدایی است. فدریچی در مقابل مفهوم کلاسیک اقتصادی انباشت این مفهوم انباشت زدایی را قرار می‌دهد. چرا که هیچ انباشتی بدون انباشت‌زدایی وجود ندارد. فدریچی در کتاب کلیبان و ساحره به سه لحظه (moment) انباشت‌زدایی اشاره می‌کند که عوامل اصلی گذر به سرمایه‌داری هستند. بورژوازی در عصر عقلانیت اقدام به خلق مجدد طبقات فرودست کرد تا آنها را مطابق با نیازهای جامعه سرمایه‌داری جدید بازسازی کند. این مساله از نگاه «وبر» هم پنهان نماند. او بر هم استلزام از نو خلق کردن بدن در اخلاق پروتستانی تاکیدمی گذارد.

مساله اساسی این است که این فرآیند بازتولید بدن به هیچ عنوان به سادگی تحقق پیدا نکرد و راهی دراز و جهنمی داشت و سه قرن طول کشید و در قرن نوزدهم بود که انسان ایده آل سرمایه‌داری یعنی انسان مطیع و اخته شده و متعهد به کار زاده شد. انسانی که عقربه‌های ساعت مچی آزدی‌اش را مرزکشی می‌کرد و حساسیتش را به مساله استثمار از دست داد. این فرآیند به این دلیل سخت بود که ایده کار دستمزدی برای انسان‌های ۱۶ و ۱۷ مثل کابوس بود و مدارک زیادی هست نشان می‌دهد بسیاری از کارگران حتی مرگ را به کار دستمزدی ترجیح می‌دادند. این مقاومت مردم در مقابل نظام سرمایه‌داری با نخستین بحرانش مواجه ساخت و بورژوازی مجبور شد که به یک سیستم ترور و ارعاب تمام اعیار برای به زانو در آوردن کارگران متوسل شود. فقط در انگلستان ۷۲ هزار نفر توسط هنری هشتم به جرم ولگردی و بیکاری به دار آویخته شدند.

حال سوال این است که نقش فلسفه و علم در این سرکوب چه بود؟ این دوره زمان شکل‌گیری فلسفه مکانیکی بود که به‌طور غیرمستقیم این فلسفه با اهداف بورژوازی همراه می‌شد. دکارت ایده بدن در مقام ماشین را تئوریزه کرد. دکارت بدن را از ذهن جدا می‌کند و این جدایی این امکان را فراهم می‌سازد که با بدن به عنوان یک وسیله یا ابزار رفتار شود. هرچه در وجود آدمی والا و سزاوار حفظ کردن است به عالم روح حواله داده می‌شود که از بدن جداست. پس هر رفتاری با بدن پست رواست. به این ترتیب فلسفه مکانیکی و علم آناتومی که در این دوره خیلی محبوب شد، به‌طورضمنی به مهندسی اجتماعی بورژوازی کمک کردند تا بدن کارگر را به ابزاری سودمند تبدیل کند. به همین دلیل دنیای جادو که تفاوتی میان بدن و روح نمی‌دید و نیروهایی را به فرد نسبت قرار می‌داد، مورد حمله قرار گرفت. از جمله «بیکن» گفت که جادو با صنعت در تضاد است. هابز که از کشتن به اصطلاح ساحرگان حمایت می‌کرد آن را در راستای خدمت به جامعه مدنی می‌خواند. در نهایت هژمونی از آن سیستم دکارتی شد و نه هابزی. چرا که منطق دکارتی دیسیپلین اجتماعی را وابسته به دیسیپلین اراده فردی می‌دید. در حالی که در اندیشه هابز فرد تنها با تسلیم خودش به لویاتان می‌تواند دیسیپلینه شود.

برخلاف نگاه یک طرفه فلسفه مکانیکی که آغاز عصر ماشین را به اختراع ماشین بخار و ساعت نسبت می‌دهد باید بگوییم که عصر ماشین با اختراع یا بازسازی بدن انسان به مثابه ماشین آغاز شد. نخستین قدم برای تسخیر دنیا چنان که وبر گفته افسون‌زدایی از جهان بود و این افسون زدایی یعنی از بین بردن قدرت زنان که درمانگر بودند و بیشترین مقاومت را در برابر از بین رفتن ساختارهای قدیمی نشان می‌دادند. حتی در نبردهای دهقانی علیه خصوصی‌سازی زمین‌ها در اروپا زن‌ها همیشه در صف اول مبارزات بودند. پس زن‌ها مثل خواری در چشم سیستم حاکمه فرو رفته بودند. نخستین قدم در راه مهندسی اجتماعی توده‌ها و از بین بردن قدرت زنان از طریق اهریمنی ساختن زنان صورت گرفت.

تشابه بسیاری وجود داشت میان ایدئولوژی زن‌ستیزی و نژادپرستی. اگر زنان جادوگران همدم شیطان نامیده شدند، بومی امریکا هم به شیطان مجسم امریکا تبدیل شدند. به‌طوری که در بسیاری از نقاشی‌ها و بازنمایی‌ها از شیطان در این دوره به جامانده، شیطان سیاه‌پوست تصویر شده‌است.

وقتی به صدها هزار قربانی کشتار ساحرگان می‌نگریم، روشن می‌شود که اینها به دلایل متفاوتی ساحره نامیده می‌شدند. بعضی به دلیل سرکشی، بعضی به دلیل خرده‌دزدی ناشی از فقر یا ناتوانی از کار برخی برای گدایی و امرار معاش از طریق کف‌بینی.

به زعم فدریچی شباهت میان موقعیت زنان و طبقه کارگر در اروپای ابتدای سرمایه‌داری و بومی‌های به‌استثمار کشیده در قاره امریکا نشان می‌دهد که منطق مشترکی فرماسیون سرمایه‌داری را پیش رانده است و بی‌شک بارزترین مثال آن ادامه منطق کشتار زنان در دنیای نو، یعنی قاره امریکا است. این یک کشتار استراتژیک بوده است برای ایجاد رعب‌ووحشت در ساکنان این مناطق و از بین بردن وحدت بومی و همگانی میان آنها و تفرقه‌افکنی میان‌شان. به زودی کشتار ساحران به نقاطی از آفریقا هم کشیده شد و این تا به امروز در نقاطی مانند نیجریه هم ادامه دارد. همه اینها به ما نشان می‌دهد که با فرا رسیدن قرن شانزدهم قوای حاکمه جدیدی در اروپا شکل گرفته بود که از لحاظ اقتصادی، سیاسی و اجتماعی در حال شکل بخشیدن به بدن نوعی پرولتاریای جهانی بود و منطق سلطه را در سطح گلوبال آزموده بود. اگر در پرتو این گذشته به زمان حال بنگریم در می‌یابیم که ظهور مجدد ساحره‌ها در بسیاری مناطق جهان در دهه‌های ۸۰ و ۹۰ میلادی نشان روشنی بر دال بر وجود یک فرآیند انباشت اولیه که است که در شرایط بحرانی تکرار می‌شود. فدریچی روایتش را با این گفته آرتور میلر درباره محاکمه ساحره‌ها در امریکا خاتمه می‌دهد: «به محض اینکه آرایه‌های متافیزیکی را از اذیت و آزار ساحره‌ها کنار بزنیم حضور پدیده‌های بسیار نزدیک به وضعیت خودمان را در آن تشخیص خواهیم داد.»